



سقوط یک آرزو  
به قلم: پگاه رئیسی

RASHAY.IR  
DES BY TIFANI



نام داستان کوتاه: سقوط یک آرزو

ژانر: عاشقانه \_ اجتماعی

نویسنده: پگاه رئیسی

طراح کاور: Tifani

فایلر: Tifani

#### خلاصه:

در آبادان؛ شهری که هنوز مردمش روزهای جنگ را خوب به یاد دارند. همان روزهایی که شهر توسط دشمن بمباران می‌شد، آژیر خطر به صدا در می‌آمد، شیشه‌های خانه ها می‌لرزیدند و جنگنده‌ها بالای شهر می‌چرخیدند. حالا سال‌ها از آن روزها می‌گذرد و زوج جوانی در گوشه‌ای از این شهر، سخت برای محقق کردن آرزوهایشان تلاش می‌کنند. سختی های این مسیر را به کمک عشق شیرین بین‌شان کمرنگ می‌کنند اما بی‌خبر از این‌که دنیای بی‌رحم خواب دیگری برایشان دیده است. در پایان آیا آن‌ها می‌توانند دست در دست هم و با قدرت عشق‌شان دنیا را شکست دهند یا دنیا زورش به آن‌ها غلبه خواهد کرد؟  
\*برگرفته از واقعیت\*

#### مقدمه:

خشت به خشت با کمک هم ساختیم آن برج آرزویی که هر شب با فکر به آن خوابمان می‌برد. اما حواسمان نبود همیشه همه چیز آن طور که می‌خواهیم پیش نمی‌رود. در یک لحظه تمامی معادلات به هم می‌ریزد و برج بلند آرزوهایمان سقوط می‌کند و فرو می‌ریزد.  
من و تو در آغوش هم زیر آوار دفن می‌شویم اما عشق ما مانند ققنوس برمی‌خیزد و می‌تپد و زنده می‌ماند. عشق ما برای آیندگان تعریف خواهد کرد که ما با وجود تمام سختی ها جنگیدیم و پا پس نکشیدیم. اری عزیزم؛ عشق زنده می‌ماند.



به نام خدا

آبادان \_ سال ۱۳۹۹

لیوان آب را بار دیگر بالا بردم و جرئه‌ای از آب خنک را نوشیدم. از استرس دستانم عرق کرده بود و او با لبخندهای همیشگی‌اش سعی بر آرام کردنم داشت.

- آخه عزیزم، چرا الکی به خودت استرس میدی!

با استرس گوشه‌ی لبم را جویدم و به چشمان او نگریستم. از دار دنیا فقط او و پدرم را داشتم. آه، چه قدر سخت بود که در این روزها نه مادری بود و نه خواهری که با حرف هایشان آرامم کنند. پوف کلافه‌ای کشیدم و سرم را به پشتی مبل تکیه دادم.

- خب چی‌کار کنم رامین! فکر تالار، آرایشگاه، لباس، مهمونا داره دیوونم می‌کنه!

رامین با لبخند سری تکان داد و کارت دیگری برداشت. همان‌طور که مشغول نوشتن جمله‌ی کوتاهی پشت آن بود گفت:

- مطمئن باش همه چیز طبق برنامه پیش میره مریم جانم!

مغموم لیوان را روی میز گذاشتم و آرنج هایم را روی رانم قرار دادم. دستم را تکیه‌گاه چانه‌ام کردم و به کارت های عروسی خیره شدم. روز وصال نزدیک بود؛ روزی که بالاخره من و او مال هم می‌شدیم. رامین یکی یکی با خودکار آبی پشت آن‌ها چیزی می‌نوشت.

- کاش منم می‌تونستم مثل تو خونسرد باشم!

با این حرفم حرکات ریز خودکار متوقف شد و او آن را روی میز رها کرد. با لبخند به طرفم برگشت، چشمان زیبایش را به چشمانم دوخت و با لحن آرامش بخشش ل\*ب زد:

- چون من دارم تو رو توی اون لباس عروسی تصور می‌کنم! آخ که چه قدر خوشگل میشی!

متعجب چشم گرد کردم و مشتم را محکم به شانه اش کوبیدم که آخش به هوا رفت. لحظه‌ای دلم سوخت اما با حرص گفتم:

- یعنی چی؟! یعنی الان خوشگل نیستم؟

آب دهانش را قورت داد و با ترسی ساختگی گفت:

- منظورم این بود خوشگل‌تر میشی!

« تر » را که تاکیدوار و کشیده بیان کرد خنده‌ام به هوا رفت و او نیز لبخند زد. لبخندم از نگاه عمیق و خاصش محو شد و او دستم را گرفت. لحظه ای انگار تمام ترس و استرس هایم رخت بر بستند و آرامش به کل وجودم تزریق شد.

- من و تو از پشش برمیایم!

لبخند شیرینی بر لبانم نقش بست و حالا انگار تمام ناممکن ها در ذهنم ممکن شده بود. حرف هایش به من جرئت می‌داد.

- من یه آرزوی کوچولو دارم!



چشمانش برق زد و با اشتیاق نگاهم کرد.

- چه آرزویی جان دلم؟!

هر بار با مرور رویایی که در سر می‌پروراندم، حس شیرینی تمام وجودم را فرا می‌گرفت.

- من آرزو دارم در آینده یه کافه‌ی نقلی داشته باشیم! هر روز کلی آدم بیان کافه‌ی ما، قهوه بخورن،

خاطره بسازن و وقتی خواستن برن مطمئن با خودشون تکرار کنن که «بازم این‌جا بیایم.»

از حرف هایم لبخندش پر رنگ شد. منتظر و با عشق برای شنیدن ادامه‌ی حرف هایم نگاهم کرد.

- چه آرزوی قشنگی عزیزم، چه قدر خوبه که من جزئی از آرزوهای توام!

کار همیشگی‌اش بود؛ با صبر و حوصله چنان به من گوش می‌داد که در این دنیا کاری مهم تر از

گوش سپردن به من ندارد. آن قدر به آرزوها و رویاهایم پر و بال می‌داد که جامه‌ی حقیقت به تن

می‌کردند.

من که تازه چیزی یادم آمده بود ذوق زده گفتم:

- راستی، می‌خوام اسم کافه مون رو بذارم « مری کافه .»

چشمانش به حالت بامزه‌ای گرد شد و همراه با تک خنده‌ای گفت:

- زرنگ می‌خوای رو اسم خودت باشه؟!

به گردنم پیچ و تابی دادم و شیطان ابرو بالا انداختم.

- بله پس چی، کافه مال منه دیگه!

دروغ می‌گفتم، من هر چه در دنیا داشتم همه‌اش متعلق به او بود؛ قلبم، نفسم، زندگی‌ام همه و

همه برای او بود. چرا که من کنار او من بودم و بدون او، یک هیچ بزرگ.

گوشه‌ی چشمانش چین خورد. هر گاه که می‌خندید گوشه‌ی چشمانش چین می‌خورد و دل من را

همراه با خودش می‌برد. حالا لبخند محوی روی لبانش نقش بسته بود و شیفته نگاهم می‌کرد.

- کافه مال تو، دنیا مال تو، ولی تو مال من باش مریم!

قلبم به وجد آمد و خیره در نگاه عاشقانه‌ی او، به انتخابم و به آینده‌مان مطمئن تر شدم. من همان

گل کوچکی بودم که با دستان شفا بخش او با طراوت و زیبا، پرورش می‌یافتم و زنده می‌ماندم.

\*\*\*

یک سال بعد \_ ۲۵ دی ۱۴۰۰

در حالی که بر روی یکی از صندلی‌های کافه نشسته بودم با لبخند به کادو ها و گلدان هایی که

میهمانان به مناسبت افتتاحیه آورده بودند می‌نگریستم. دقایقی پیش همراه با دوستان و اعضای

خانواده‌مان افتتاحیه‌ی کافه را جشن گرفته بودیم و گرمای وجود آن ها از سرما کاسته بود. دستم را

روی میز چوبی کشیدم و چه لذتی داشت هنگامی که رویایت رنگ حقیقت به خود می‌گرفت.

دستانی روی شانه هایم قرار گرفتند و همراه با لبخند سر بلند کردم. او نیز با لبخند نگاهم می‌کرد

که دستش را از روی شانه ام گرفته‌ام و با چشم اشاره کردم روی صندلی رو به رویم بنشیند.

مقابلم نشست و حالا دستانمان در هم گره خورده و تنها خودمان راز پشت لبخندمان را می‌دانستیم.

آسان نبود، این که این جا پشت این میز و در این کافه بنشینیم آسان نبود. اما چه شیرین بود

لحظه ای که نتیجه‌ی تلاش هایت را می‌دید.



- دیدی، بالاخره شد!  
آرام سر تکان دادم و با لبخندی که دیگر عضو جدا نشدنی از صورتم شده بود پاسخ دادم:  
- شد!  
گره‌ی دستانمان محکم تر شد و او همراه با اشاره‌ای به دستانمان آهسته ل\*ب زد:  
- مریم ما اگه دستامون تو دست هم باشه می‌تونیم جلوی دنیا هم بایستیم! هیچ چیزی برای من و تو نشد نداره!  
محکم تر دستش را فشردم و سر کج کردم. به راستی او جواب کدام کار خوبم بود که خدا به من عطا بخشید؟ اگر او را نداشتیم، اگر با او آشنا نمی‌شدم، اگر عاشق او نمی‌شدم آن موقع زندگی کردنم چه هدفی داشت؟ اصلا برای چه نفس می‌کشیدم؟  
- من خیلی دوستت دارم رامین!  
لبانش به لبخندی مزین شد.  
- من خیلی بیشتر عزیزم!  
و حالا من و او دست در دست هم، در حالی که گرمای دستانش به تمام وجودم سرازیر می‌شد، در کافه‌ای که روزی آرزویش را داشتیم عاشق تر از پیش می‌شدیم.

\*\*\*

۲ خرداد سال ۱۴۰۱

صدای سشوار کشیدن رامین از اتاق شنیده می‌شد و من مشغول شستن ظروف صبحانه همراه با موسیقی که از گوشی‌ام پخش می‌شد زیر ل\*ب می‌خواندم:

«ما، ما وارثان درد های بی شماریم  
ما، ما گریه های چشم های انتظاریم  
ما، ما سرزمینی دور و تنها در غباریم  
ما، ما چیزی به غیر از غم به غیر از هم نداریم  
ما حسرت یک خنده‌ی دنباله‌داریم»

دستانی دور کمرم حلقه شدند و او چانه اش را روی شانه ام قرار داد.  
- چرا غمگینی عشق من؟!  
نفسم را آه مانند بیرون دادم و آهسته نجوا کردم:  
- چیزی نیست عزیزم، یه کم دلم گرفته.  
دست روی موهایم کشید و زیر ل\*ب « الهی فدای دلت بشم » را زمزمه کرد که سریع در جوابش بلند گفتم:  
- خدا نکنه!  
ندید می‌دانستم لبخند زده است اما او بعد از کمی مکث گفت:  
- می‌خوای امروز نریم؟!



سریع چانه بالا دادم و آخرین لیوان را هم شستم.

- نه عزیزم، برم اون جا حالم بهتر میشه!

بوسه‌ای روی شانه ام نشانند و عقب رفت.

- هر جور راحتی عزیزم!

او رفت و من به یاد خوابی که دیشب دیده بودم افتادم. خوابی از مادرم دیده بودم و این روزها زیاد دلتنگش می‌شدم. نه سال بیشتر نداشتیم که او را بر اثر بیماری ام اس از دست دادم. می‌خواستم از آشپزخانه خارج شوم که لحظه ای دستم به لیوانی که روی این قرار داشت برخورد کرد و لیوان با صدای بدی شکست. پلک بستم و رامین سراسیمه به سمتم آمد.

- چی شد عزیزم؟!

سعی کردم لبخندی بزدم و او را نگران نکنم. بی حواس دست به سمت شیشه ها بردم و او سریع به سمتم آمد.

- دستتو می‌بری فدات شم! تو برو بیوش من خودم جمع می‌کنم.

سری تکان دادم و نیمه‌ی راه صدایش را شنیدم.

- عزیزم من بازم می‌گم نمی‌خواد امروز بیای، بمون استراحت کن!

سریع جواب دادم و به سمت اتاق قدم تند کردم. باید امروز صدقه‌ای می‌دادم!

- نه رامین جان، خوبم..

\*\*\*

رامین ماشین را رو به روی کافه پارک کرد و من درحالی که ریپوت را در دستم می‌چرخاندم به سمت کافه قدم برداشتم و نگاهم به آقای جلیلیان و دو پسرش آرین و عرفان که در نزدیکی ما آبمیوه فروشی داشتند افتاد. لبخندی بر لب\*ب نشاندم و سلام بلندی کردم که آن ها نیز با لبخند جوابم را دادند. مهربان و خون‌گرم بودند و از آن ها حس خوبی می‌گرفتم. دکمه‌ی ریپوت را فشردم و کرکره‌ی برقی با صدای تیک آرامی، به سمت بالا کشیده شد.

همراه با رامین وارد کافه شدیم و دوباره یک روز کاری را در کنار هم شروع کردیم.

رامین به سمت جایی که کمتر قرار داشت رفت تا لامپ ها را روشن کند و من سعی بر پنهان کردن دلشوره‌ی عجیبی داشتم که به دلم افتاده بود.

مشتری ها یکی یکی وارد می‌شدند و همراه با رامین سفارش ها را آماده می‌کردیم. در این بین، او سعی داشت با شوخی و خنده حال و هوایم را عوض کند اما من انگار در دلم رخت می‌شستند.

روی یکی از صندلی ها نشستم و بعد از روشن کردن گوشی‌ام وارد برنامه‌ی اینستاگرام شدم. عکسی که دیروز از سفارش مشتری گرفته بودم را انتخاب کردم و مشغول نوشتن کپشن کوتاهی شدم.

«ایمان یعنی برداشتن قدم اول، حتی اگر کل مسیر را نمی‌بینی!

کیک هویج و گردو»

قسمت ارسال را لمس کردم و عکس در پیج، پست شد. لبخند رضایت بخشی زدم و دوست داشتم لایک و کامنت پست های قبلی را چک کنم.

به یکی از پست ها که تصویر دست رامین و فنجان کاپوچینو بود رسیدم و کپشن آن را دوباره خواندم. این کار همیشه برایم تازگی داشت و تکراری نمی‌شد.





«زندگی همین است، در سایه‌ای به دور از هیاهوی آدم‌ها دو فنجان قهوه باشد، تو باشی و من. شیرینی‌اش هم بماند پای چشمانمان...»  
بعد از چک کردن دیگر پست‌ها از برنامه‌ی اینستاگرام بیرون آمدم که پیامکی از طرف دوستم بالای صفحه ظاهر شد.

- امروز بریم استخر؟!  
جواب را سریع برایش تایپ کردم و دکمه‌ی ارسال را لمس کردم. با این که در دانشگاه مهندسی شیمی خوانده بودم اما چون به ورزش و شنا علاقه‌ی زیادی داشتم این مسیر را ادامه دادم و نجات غریق شدم.  
رامین با شیطننت به سمتم آمد و موهایم را به هم ریخت که به علت حضور مشتری در کافه، صدای اعتراضم را خفه کردم.  
مشتری که زن جوانی بود بعد از اتمام کیک و قهوه‌ای که سفارش داده بود به آرامی بلند شد و به سمتی که رامین ایستاده بود قدم برداشت تا حساب کند.

ساعت ۱۲:۰۰ ظهر

ظهر شده است و باید کافه را ببندیم. رامین که دقایقی پیش از کافه بیرون رفته بود، درحالی که سخت در افکارش غرق شده بود وارد کافه شد.  
دستمالی که با آن بشقاب و لیوان‌ها را خشک می‌کردم را کنار گذاشتم و نگاه سوالی‌ام در نگاه کدر او تلاقی پیدا کرد.  
- چی شده رامین؟!  
دستی در موهای حالت دارش کشید.  
- عجیبه، هر چی استارت زدم ماشین روشن نشد!  
ابروهایم بالا پرید و متعجب ل\*ب زدم:  
- واقعا؟! خب حالا چی کار کنیم؟  
سعی کرد لبخندی بزند و دست در جیب هایش برد و گوشی‌اش را بیرون کشید.  
- زنگ می‌زنم شیرین بیاد دنبالمون، بعد عصر میرم دنبال تعمیرگاه!  
شیرین؛ خواهر رامین و البته از زمانی که با رامین ازدواج کردم خواهر من هم شده بود. سری تکان دادم و او درحالی که گوشی را به گوشش چسبانده بود از کافه بیرون زد. پیش بند سورمه‌ای رنگم را باز کردم و آن را به گیره‌ی فلزی آویزان نمودم.

ساعت ۱۲:۲۰ دقیقه ظهر

با لبخند به او که مشغول شستن لیوان‌ها بود نگاه کردم. موزیکی از چاووشی درحال پخش بود و آرام به سمتش رفتم.  
«دوست دارم نگات کنم تا که بی حال بشم»  
با دیدنم لبخند زد و نگاه نافذ او گیر کرد.



«دوست دارم برای تو با همه فرق کنم»

شیر آب را بستم و او نگاهش رنگ تعجب گرفت. ماشین شیرین مقابل کافه توقف کرد و همراه با بوق کوتاهی برایمان دست تکان داد.

- من می‌شورم عزیزم تو برو خواهرت منتظره!

دوباره دست به سمت لیوان ها برد که مانعش شدم. چاووشی این بار بلند می‌خواند:

«آخه دیوونه میشم وقتی میگی دیوونه»

مصمم تر گفتم:

- برو دیگه عشقم!

نگاه شیفته اش را به سختی از چشمانم جدا کرد و عقب گرد کرد.

- باشه پس ما توی ماشین منتظرت می‌مونیم تا بیای!

قبل از این که آن درب شیشه‌اش را هل دهد و خارج شود صدایش زدم. به سمتم برگشت و با آن صدایی که روحم را نوازش می‌کرد پاسخ داد:

- جان دلم؟

من جان دل او بودم و او هر بار با این گونه جواب دادن، دل من را به آسمان می‌برد. نمی‌دانم چرا دلم می‌خواست این جمله را حالا بگویم. شاید هم صدای آقای چاووشی مزید بر علت شده بود. حال عجیبی داشتم.

- دوستت دارم رامین!

ابروهایش بالا پرید و لحظه‌ای بعد با لبخند محو کنج لبانش پاسخ داد:

- من خیلی بیشتر عزیزم!

دلم می‌خواست بگویم نه، من بیشتر دوستت دارم و من بیشتر خدا را شکر می‌کنم که تو در زندگی‌ام هستی! او رفت و من هم چنان خیره به درب شیشه‌ای بودم که آهسته عقب و جلو می‌شد.

«با تو باشم غم چیه؟ با تو مرگم آسونه»

و چاووشی راست می‌گفت. با او غم معنی خود را از دست می‌داد و مرگ آسان بود.

لیوان ها را آب کشی کردم و بعد از خشک کردن دستانم کیفم را روی دوشم قرار دادم. به سمت انتهای کافه رفتم تا دکمه‌ی کنتر را بزنم اما ناگهان سقف به یک باره فرو ریخت و صدای جیغ و فریاد هایمان درحالی که او با درد نامم را صدا می‌زد در سیاهی مطلق گم شد. باور نمی‌کردم این پایانی را که حق ما نبود. ما هنوز هزاران هزار امید و آرزو داشتیم و چه حیف که دنیا بی رحم بود. حق با او بود که ما دست در دست هم می‌توانستیم جلوی دنیا بایستیم و چه بی رحمانه دنیا از جدایی دستانمان سو استفاده کرده بود. کاش زودتر از کافه بیرون می‌زدم. کاش او و شیرین رفته باشند و کاش خدا این بار هم صدایم را بشنود. آخ که پدرم بعد از من تنها تر می‌شود. به یاد پسر کوچک آقای جلیلیان می‌افتم و دعا می‌کنم آن ها به خانه‌شان رفته باشند. خاطرات من و رامین از جلوی چشمانم مانند فیلم عبور می‌کنند و من، مطمئنم این پایان ما نخواهد بود چرا که حتی با وجود نابودی جسم هایمان، روح‌مان تا به ابد متعلق به یکدیگر است و او را دوباره خواهم دید.

پایان





به یاد مریم قربانی و رامین معصومی و دیگر کشته شدگان حادثه‌ی غم انگیز متروپل. روحشان شاد و یادشان گرامی.

\*تمامی دیالوگ ها ساخته و پرداخته‌ی ذهن نویسنده بوده است\*



راشای



این فایل توسط سایت و انجمن تخصصی رمان  
و ادبیات راشای تهیه و تنظیم شده است.

❖ آدرس وب سایت راشای: <https://rashay.ir/>

❖ اینستاگرام: [rashay.ir](https://rashay.ir/)

❖ روبیکا: [rashay.ir](https://rashay.ir/)

❖ تلگرام: [rashay.ir](https://rashay.ir/)

- جهت دانلود رمان و کتاب‌های بیشتر به سایت راشای مراجعه کنید.
- همچنین چنانچه نویسنده هستید؛ جهت انتشار اثر خود در راشای عضو شده و سپس اترتون رو برای ما ارسال کنید.